



- "گلاب"، تو فکر می کنی آدمایی که تنهایی سر سفره عید میشینن چه حسی دارن؟ دلشون نمی گیره؟  
گلاب که به حیاط بزرگ خانه روبرویی چشم دوخته بود، بدون این که رو برگرداند، پرسید:  
- "سروش" جان، چی شده که این سوال رو می پرسی؟  
سروش سفره ترمه را وسط فرش پهن کرد و گوشه های تا شده ی آن را مرتب کرد.  
- تو فکر می کنی این روبرویی ها کس و کاری ندارن؟ من تا حالا ندیدم کسی پیششون بیاد. فکر نمی کنم تنها نشستن کنار سفره عید خیلی حس خوبی برایشون داشته باشه؟  
گلاب از قاب پنجره جدا شد. سبزه را از لب پنجره برداشت و وسط سفره کنار قرآن گذاشت:  
- مگه چند مدته می شناسیشون؟ فکر نمی کنم همچین بی کس و کار هم باشن.  
- چطور مگه؟ تو این مدت دیدی کسی بیاد پیششون؟ من که ندیدم.

گلاب وسایل هفت سینش را با دقت در سفره می چید و همانطور که مشغول بود، لحظه ای دست از کار کشید:

- یه نگاه به خونه شون بنداز!  
سروش که کنجکاو شده بود، لب پنجره رفت و به حیاط همسایه روبرویی که در ارتفاع کمتری از خانه آنها بود، چشم دوخت. هر دو خانه در دامنه کوه بودند و در بین انبوهی از درختان که حالا می شد رنگ و بوی بهار را در آنها دید پوشیده شده بودند. چیزی که سروش از لابلای درختانی که برگ چندان نداشتند می دید، باعث تعجبش شده بود. یک کامیون پارک شده بود و چند کارگر در حال تخلیه میزها و صندلی ها بودند. تقریباً تمام حیاط بزرگ همسایه پر از میز و صندلی بود. پیرزن صاحبخانه که محلی ها خانم دکتر صدایش می کردند، بالای بالکن ایستاده بود و از همانجا کارگران را راهنمایی می کرد. سروش گوش تیز کرد تا شاید صدای پیرزن را بشنود ولی پیرزن آنقدر متین و آرام حرف میزد که کلماتش قابل شنیدن نبود.

سروش با تعجب کنار سفره برگشت:  
- فکر می کنی این خانم دکتر داره چکار می کنه؟ حالا واقعا دکتره؟

گلاب که از چیدن سفره خسته شده و به هن هفتاد افتاده بود، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و دستش را روی شکمش گذاشت. شکم برآمده اش تکانی خورد و لبخند کم رمقی روی لبهای گلاب نقش بست:  
- حالا چه فرقی می کنه؟ چرا رفتی تو نخ این پیرزن بیچاره؟

آرام آرام خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد.  
سروش نگران حال گلاب شده بود. بالشی پشت او گذاشت تا تکیه کند:

- خوبی؟ رنگت پریده. میخوای بریم دکتر؟  
گلاب با اشاره دست جواب منفی داد.  
- این چند روز هم که رد می شد خیالم راحت می شد. سروش لیوانی آب پر کرد و دست او داد.  
- فکر می کنم باید تهران می موندیم. دکتر سپرده بود که سفر برات به شدت خطرناکه.  
گلاب لیوان آب را سر کشید.

- تو که همه ش می خواستی بری سر کار. کسی هم که نبود پیشم بمونه. باز اینجا مامان پیشمه. از اون همه شلوغی و سر و صدا هم که دورم.

گلاب که قدری سرحال شده بود بلند شد و کنار پنجره رفت. سروش پنجره را باز کرد تا هوای خانه عوض شود ولی سرما که داخل خانه هجوم آورد، پنجره را بست و به آشپزخانه رفت تا زیر کتری را روشن کند. گلاب پنجره را کمی باز کرد و صورتش را جلو خنکی هوای بیرون گرفت.  
- سروش تو فکر می کنی این همه مهمون برای خانم دکتر میاد؟

- نه بابا. مهمون؟ این همه؟ اون هم دم سال تحویل.  
- پس این همه میز و صندلی برا چیه؟

- چی بگم؟! شاید خانم دکتر می خواد به یاد ایام جوونیش بساط بچینه و خاطره بازی کنه. یه جایی خوندم آدمایی که سنشون خیلی بالاست با خاطرات خوششون زندگی می کنن.

گلاب احساس کرد سرگیجه دارد. پنجره را کمی بیشتر باز کرد و به دیوار تکیه داد.

- می خوای اگه تنها بود بگیم سال تحویل رو بیاد پیش ما. مامان اینا هم که میان، دور هم جمع می شیم. این بنده خدا هم بیاد که تنها نباشه.

- می ترسم بهش بگیم ناراحت بشه. الان میرم ببینم چه خبره. فکر می کنم "صفیه" خانم، همسایه مامان، میره خونه شون و کارهاش رو انجام میده. ازش سوال می کنم. مراقب خودت باش تا برگردم.

سروش پالتو پشمی اش را پوشید و بیرون رفت. سالها بود که مازندران چنین برفی به خود ندیده بود. با این که برفها تا حدودی آب شده بود ولی هنوز هم در گوشه و کنار برف به چشم می خورد. حال و هوای عید کاملاً در بین اهالی کم تعداد روستای دامنه کوه به چشم می خورد. اهالی با کیسه های پر از میوه و آجیل راهی خانه ها بودند و با عجله از کنار هم رد می شدند. سروش با تعداد محدودی از اهالی که آشنا بود، احوالپرسی کرد. چند سالی بود که کنار خانه مادر گلاب خانه ای خریده بودند و هر وقت چند روز تعطیلی گیر می آوردند، از شلوغی تهران به آرامش آن روستای خلوت

پناه می بردند.  
سروش روبروی خانه خانم دکتر بود که صفیه از در خانه بیرون آمد.

- سلام صفیه خانم. احوال شما؟ خوبید؟ بچه ها خوب؟  
صفیه هیکل لاغراندامش را روی پا جابجا کرد و چند لحظه ای طول کشید تا سروش را به خاطر بیاورد.

- سلام آقای مهندس. ببخشید نشناختمتون. شما خوبی؟  
گلاب جان خوبه؟

- شکر. همه خوبن. این همسایه جدیدمون مهمونی داره؟  
- من که سر درنیاوردم. میگه بچه هاش میخوان بیان.  
سروش سعی کرد از لای در نگاهی به حیاط خانه خانم دکتر بیاندازد:

- یعنی این همه بچه داره؟ ما که تو این چند ماه ندیدیم کسی باهاش رفت و آمد داشته باشه.

- من هم نمیدونم چی میگه. یه پسر بیشتر نداره که اون هم خارج از کشوره

- شاید پسرش می خواد بیاد که مهمونی گرفته.  
صفیه چادر گلدارش را دور کمرش پیچید و بادی به غبغب انداخت:

- پسرش؟ نه بابا، همین دیشب از خارجه زنگ زده بود. با خود من صحبت کرد. کلی سفارش کرد که هوای خانم دکتر رو داشته باشم. گفت که برای درد پاهام هم قرص می فرسته.

- واقعا دکتره؟ دکتر چی هست؟  
- اینجوری میگن. پسرش هم خانم دکتر صداش می کنه. راست و دروغش پای خودشون.  
صفیه خداحافظی کرد و رفت.

سروش دوباره از لای در نگاهی به حیاط انداخت. خانم دکتر لابلای میزها و صندلی ها می چرخید و روی هر میز چند شاخه گل می گذاشت. سروش چند ضربه آرام به در زد و وارد حیاط شد. خانم دکتر با صدایی ضعیف و لرزان، ولی گرم و صمیمی پیش دستی کرد و سلام داد.

- سلام جون. بفرمایید.  
- سلام از ماست خانم دکتر. خوبید؟ من سروش هستم. این خونه بالایی مال ماست. البته همیشه نیستیم.

- خیلی هم عالی. باعث افتخار ماست که همسایه خوبی مثل شما داریم.

- دیدم دارید میز و صندلی می چینید، گفتم اگه کمکی از دستم برمیاد در خدمت باشم. مراسم دارید؟  
- شما لطف دارید. کاری نیست. ممنونم. مراسم که نه؛ گفتم سال تحویل بچه هام بیان دور هم جمع بشیم.

سروش به این نتیجه رسید که اعتقادش در مورد زندگی برخی افراد مسن با خاطراتشان، کاملاً درست است. ادعای پیرزن با آمدن بچه هایش آن هم با این تعداد زیاد با چیزهایی که صفیه خانم گفته بود، کاملاً در تضاد بود. لحظه ای دلش به حال پیرزن بیچاره سوخت. خواست جوری که ناراحت نشود به خانم دکتر پیشنهاد دهد که سال تحویل در کنار آنها باشد تا تنها نماند:

- جاده ها یه مقدار شلوغه. ممکنه بچه هاتون به موقع نرسند. اگه یه موقع تا سال تحویل تشریف نیاوردن، خوشحال میشیم که بتونیم در خدمت شما باشیم.

خانم دکتر با قدردانی نگاهی به او کرد و لبخندی تحویلش داد. یک شاخه از گلها را به سمت او گرفت:

- پیر شی مادر جون. بله درست می فرمایید. جاده ها شلوغه. امیدوارم به موقع برسند. چشم؛ اگه دیر رسیدن برای تحویل سال نو حتما کنار سفره شما می شینم.

سروش شاخه گل را گرفت و از خانم دکتر تشکر کرد. از خانه خانم دکتر بیرون آمد و به سمت خانه مادر گلاب رفت تا بگوید برای لحظه تحویل سال نو به خانه آنها بیایند. مادر گلاب برای سروش چای ریخت و مشغول تمیز کردن ماهی برای شام شد. حدود یک ساعت بعد بود که سروش از مادر گلاب خداحافظی کرد و به سمت خانه خودش راه افتاد. هنوز دو ساعتی تا لحظه تحویل سال مانده بود و خورشید به سمت آخرین غروب سال می رفت.

